

## گفت و گوی «جوان» با همسر سرگرد شهید سعید رنجبر از پرسنل پدافند ارتش در مقابله با رژیم صهیونیستی

# همسر م حسینی رفت و من زینبی صبر می کنم

### شکوفه زمانی

سرگرد شهید سعید رنجبر با آغاز حملات رژیم صهیونیستی به رغم اینکه مرخصی داشت، ولی داوطلبانه به یگان بازگشت و شبانه‌روز در اجرای پدافند علیه دشمن تلاش کرد و سرانجام در ۲۱ خردادماه به همراه تنی چند از همزمانش در حمله دشمن به نفت‌شهر در بخش مرزی قصر شیرین در غرب کرمانشاه به فیض شهادت ناآل آمد. پیکر پاک این شهید در قطعه شهدای سر پل ذهاب به خاک سپرده شد.
فائزه حاتم بیگی، همسر شهید در گفت‌وگو با «جوان» از خصوصیات همسرش برای‌مان روایت می‌کند. همسر شهید می‌گوید سعید هیچ‌وقت چیزی نمی‌گفت من ناراحت شوم، ولی صبح روز آخر با همه روزهای زندگی‌مان فرق داشت. وقتی گفت: «غسل شهادت کردم» انگار چیزی در دلم لرزید. نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.
گفتم: «می‌دانی یا این حرف‌ها دلم می‌گیرد. برای چه این حرف را می‌زنی؟» سعید خندید و گفت: «ناراحت نشو شهادت سعادت می‌خواهد.»

### گویا شما با شهید فامیل هستید؟

بله، من و سعید هر دو در یک بیمارستان متولد شدیم. او پنجم آذر ۱۳۶۹ در کرمانشاه به دنیا آمد و من در دی‌ماه همان سال متولد شدم. نسبیت فامیلی داشتیم. مادرم دختردایی مادر سعید است. از کودکی خاطرات‌مان با هم نقش گرفت، از همان روزهایی که سعید نوبت بازی را به من می‌داد و هوایم را داشت. اهل جزئی در بازی نبود. او تنها فرزند پسر خانواده بود و مادرش به قدری وابستگی شدیدی نسبت به او داشت که حتی نامقطع دوم راهنمایی خودش او را به مدرسه می‌برد. آرام و صبور بود. به قدری که همیشه معلم و مدیر مدرسه از او راضی بودند و هیچ‌وقت شکایتی به مادرش نکردند. او تمام مقاطع تحصیلی را با معدل خوب پشت سر گذارد.

### چطور آقا سعید به ارتش ملحق شدند؟

سعید به قدری علاقه‌مند به نظام مقدس جمهوری اسلامی بود که در سال ۱۳۸۹ تصمیم گرفت وارد ارتش شود. به همین دلیل در آزمون دانشکده افسری ارتش شرکت کرد و فارغ‌التحصیل ممتاز دانشگاه افسری امام علی (ع) شد.

تنها دو سال از دانشکده گذشته بود که پدرش سکنه کرد و بعد از ۹ روز با معلولیت جسمی و حرکتی به هوش آمد و بعد از پنج سال از دنیا رفت. سعید تنها پسر خانواده بود و بسیار در برابر مادر و خواهرش احساس مسئولیت می‌کرد. او بعد از فوت پدرش سرپرستی مادر و خواهرش را به عهده گرفت تا جایی خالی پدر احساس نشود.

وقتی سعید دانشگاه را به اتمام رساند، یک روز همراه مادر و خواهرش به خانه ما آمدند و قرار شد همان شب دسته‌جمعی به پارکی که اول شهر سرپل ذهاب است برویم و دو دور هم باشیم. آن شب خودش سر صحبت را باز کرد و از پدرم اجازه خواست تا با من صحبت کند. دلش می‌خواست قبل از هر چیز نظر من را بداند. با هم قرارهای زندگی را گذاشتیم. به هم قول دادیم احترام به بزرگ‌ترها را در اولویت بگذاریم و صداقت و احترام را هرگز فراموش نکنیم. همین معیارها برای شروع یک زندگی مشترک که محبتش از کودکی در دل‌مان ریشه دوانده بود کفایت می‌کرد.

مراسم عقد و نامزدی بر گزار شد. آن لحظه با تمام وجود احساس خوشبختی می‌کردم چون مردی را در کنارم داشتم که مثل یک کوه استوار بود و می‌شد تا آخر عمر از وجود امن و آرامش از زندگی و لحظه‌هایش لذت برد. بعد از ازدواج پاید به سفر می‌رفتیم. تا آن روز از خانواده جدا نشده بودم. زندگی مشترک من و سعید در سفر آغاز شد. سعید خانه‌ای اجاره کرده بود و من تمام مدت به این فکر می‌کردم که به دور از خانواده‌ام چطور می‌توانم در شهر دیگری زندگی کنم، ولی سعید به من فهماند می‌تواند تکیه‌گاه محکمی برایم باشد. آنقدر که آب در دلم تکان نخورد و نگران دوری از خانواده نباشم.

از زندگی مشترک با شهید چند فرزند به یادگار

### مانده‌است؟

ما دهم فروردین ۱۳۹۴ با هم از دواج کردیم و صاحب دو فرزند پسر به نام‌های محمد ایلیا و امیرعباس شدیم که از شهید به یادگار مانده است.

در طول این ۱۰ سال زندگی مهم‌ترین و بهترین خصوصیاتی که در زندگی مشترک از سعید دیدم مصداق این جمله بود که او حسینی رفت و من باید زینبی ادامه دهنده باشم.

### چه خاطراتی با شهید در سفر دارید؟

خاطرات مانند البوم‌های قدیمی عکس همیشه ماندگارند. هیچ‌وقت لذت مرورشان از بین نمی‌رود. هر بار که آن را مرور می‌کنم حس قشنگی در دلم زنده می‌شود و مانند چشمه‌هایی در وجودم می‌جوشد. همه خانواده من شده بود، به طوری که کمتر احساس دلتنگی می‌کردم و توانسته بودم خودم را با شرایط زندگی در شهر دیگری وفق دهم.

تمام سال‌هایی که در سفر بودیم به شیرینی یک خواب زیبا بود. هر فصلش مانند یک رویا بود حتی زمستان‌هایش هم زیبا و تکرارنشده بودند. آنقدر برف می‌بارید و هوا سرد بود که کمتر کسی حوصله بیرون آمدن از خانه را داشت، ولی سعید می‌گفت پارک برویم و برف بازی کنیم. احساس خوشبختی مدام در وجودم جریان داشت و همیشه از خدا می‌خواستم زندگی روی تلخش را هرگز نشانم ندهد.

سعید در هر کاری مهارت داشت. خیلی زود همه چیز را یاد می‌گرفت و در کارهای خانه با من سهیم می‌شد و نمی‌گذاشت همه کارهای خانه را خودم تنهایی انجام دهم. خیلی وقت‌ها چیزهایی را که خودش بلد بود به من هم یاد می‌داد.

زندگی ما به قدری با محبت‌ها و توجه او رشد کرده بود که من تمام خودم را در او می‌دیدم و در همه کارها با هم مشورت می‌کردیم.

### چه مسئولیت‌ها و خدمات نظامی در ارگان ارتش عهده‌دار بودند؟

سعید همان قدر که در زندگی مشترک موفق بود در حرفه کاری خودش هم بهترین بسود. فرماندهی گروهان‌های مختلف و دریافت عنوان فرمانده نمونه یگان در چندین دوره را داشت. او بعد از چند سال خدمت در تیپ ۲۲۸ سفر و به عهده داشتن مسئولیت‌هایی چون فرماندهی دسته تفنگدار، فرماندهی گروهان پیاده تفنگدار، فرماندهی گروهان متحرک هجومی و فرماندهی گروهان ارکان به تیپ ۷۱ پیاده مکانیزه پادگان ابوذر شهرستان سرپل‌ذهاب منتقل شد. پس از یک سال قبول مسئولیت فرماندهی گروهان مکانیزه هجومی به خاطر ویژگی‌های اخلاقی منحصر به فردی که داشت و مورد اعتماد بودنش به سمت جانشینی بازرسی و ایمنی گردان ۱۲۵ منصوب و موجب شد با کاهش چشمگیر جرائم و سوانح روبرو شوند.

زندگی با فرد نظامی برای شما چه تعریفی دارد؟

زندگی در محیط نظامی مشکلات خاص خودش را داشت.



شهید سعید رنجبر از شهدای جنگ تحمیلی ۱۲ روزه

سعید می‌گفت: «من دو پسر دارم، در واقع دو برادر دارم، خودم هیچ‌وقت برادر نداشتم، ولی از وقتی محمدایلیا و امیرعباس به دنیا آمدند همه زندگی‌ام با وجود آنها رنگ گرفته است.»

### رفتارشان در خانواده چطور بود؟

سعید خیلی مهربان و خانواده دوست بود. صبر زیادی داشت و هرچه از خوبی‌ها و خصوصیات اخلاقی‌اش بگویم کم گفتم. زمانی که من کرونا گرفته بودم آنقدر به من خدمت کرد که ریه‌های خودش هم در گیر شد و کرونا گرفت. تا جایی که او هم باید بستری می‌شد. پرستار بیمارستان وقتی دید سعید از من جدا نمی‌شود، گفت یک اتاق دو تخته داریم می‌توانید آنجا هر دو بستری شوید. اینطور ی از لحاظ روحی هم می‌توانید به هم کمک کنید تا زودتر از سدا این بیماری بگذرید. تا اینکه بعد از چند روز هر دو حال‌مان خوب شد و با هم را بیمارستان مرخص شدیم. وقتی رسیدیم خانه سعید می‌گفت: «خدا را شکر هیچ نعمتی بالاتر از سلامتی نیست و هیچ جا خانه خود آدم نمی‌شود. گاهی آدم باید در شرایطی قرار بگیرد که همیشه قدران چیزهای کوچکی که دارد هم باشد.»

سعید عاشق ائمه و امام حسین(ع) بود. خیلی دوست داشت به کربلا برود تا اینکه پار سال قسمتش شد و همراه با همکار و دوست صمیمی‌اش راهی کربلا شد. سعید از اینکه پاسپورتش آمده بود و راهی کربلا می‌شد خیلی خوشحال بود. من هم دوست داشتم به کربلا بروم، ولی پاسپورتم آماده نبود و بچه‌ها هم مریض شده بودند. قسمت نبود من بروم اما با این حال سعید از درون من خبر داشت و به من گفت: «فائزه جان! می‌دانم تو هم دوست داری همراه من به کربلا بیایی، ولی ناراحت نباش. ان‌شاءالله سال دیگر با هم کربلا می‌رویم یا اینکه خودم با بچه‌ها مواظبت می‌کنم تا تو اذیت نشوی و با کاروان می‌فرستم کربلا بروی». ولی خوشحال بودم که سعید به آرزویش رسیده است و می‌تواند زیارت امام حسین(ع) برود.

### چطور با خبر شهادت همسر تان روبرو شدید؟

خبر شروع جنگ برای‌مان آغاز یک تحولات عمیق بود. از وقتی زمزمه‌های جنگ شنیده می‌شد، سعید مشغله کاری‌اش بیشتر شده بود. مدام از دور و نزدیک خبر و هشدار حمله داده می‌شد. نگران بودم و دلم شور می‌زد. مدام می‌گفتم: «تو رو مراقب خودت باش». می‌گفت: «ظاهرأ تعدادی از منافقین وارد عراق شدند و احتمالاً می‌خواهند از راه زمینی به ایران حمله کنند. خبرهایی هست ولی نگران نباش ان‌شاءالله که اتفاق خاصی نمی‌افتد.» داشوره گرفت‌ ولی می‌گفت بد به دلت راه نده. دشمن هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. روزهای سختی بود. جنگ خودش را وسط زندگی همه انداخته بود و من بیشتر از هر وقت دیگر ترس بر وجود نشسته بود. ترس از دست دادن سعید تمام وجودم را می‌رازد. سعید را بیشتر از هر وقت دیگر تماشا می‌کردم. آن شب سعید قبل از شهادتش برخلاف همیشه که زود می‌خواست تا دیر وقت بیدار بود و در کارهای خانه کمکم می‌کرد.

گفتم: «سعید امشب یک جوری شدی، یک جور عجیب، نمی‌دانم چطور». ولی انگار با همیشه فرق داری، به چهره‌اش که نگاه می‌کردم نور و صمیمیتی عجیب وجودم را پُر می‌کرد. صبح روزی که می‌خواست به منطقه برود احساس کردم همه چیز فرق کرده است. سعید هیچ‌وقت چیزی نمی‌گفت که من ناراحت شوم، ولی آن روز صبح با همه روزهای زندگی‌مان فرق داشت. وقتی گفت: «غسل شهادت کردم» انگار چیزی در دلم لرزید. نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. گفتم: «می‌دانی یا این حرف‌ها دلم می‌گیرد برای چه این حرف را می‌زنی؟» سعید خندید و گفت: «ناراحت نشو، شهادت سعادت می‌خواهد.»

ایشان حتی من و بچه‌ها را به خانه پدرم برد. می‌گفت: «اینجا که باشی خیال من هم راحت‌تر است.» با همگی خداحافظی کرد، سوار ماشین شد و رفت و چند دقیقه بعد دوباره برگشت. پرسیدم چیزی جا گذاشتی؟ گفت: «نه فقط می‌خواهم بچه‌ها را ببوسم. شاید شهید شدم و دیگر نتوانستم آنها را ببینم». نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. همه چیز بسوی خداحافظی می‌داد، بوی یک وداع همیشگی. نمی‌توانستم به دنیای بعد از سعید فکر کنم. اینکه چطور می‌توانم بعد از او بخندم و شاد باشم یا چطور می‌توانم زندگی را بدون حضور و محبت‌های او ادامه بدهم.

صبح روز شنبه ۳۱ خرداد ۱۴۰۴ ساعت ۷ صبح زنگ زد و حال بچه‌ها را پرسید. مدام می‌گفت مواظب خودتان

شهید سعید رنجبر دو فرزندش



### خانه ما از زمانی که به سرپل ذهاب منتقل شده بود در محوطه پادگان بود. هر موقع برای خرید و کارهای ضروری بچه‌ها را به شهر می‌برد(تقریباً ۲۰ دقیقه‌ای از پادگان فاصله داشت) یا هر وقت می‌گفتم با بچه‌ها به شهر می‌رویم، سعید می‌گفت: «خیلی مراقب خودت و بچه‌ها باش. آرام رانندگی کن. رسیدید به من زنگ بزن». وقتی هم که زنگ می‌زدم خیالش راحت می‌شد احساس قشنگی پیدا می‌کردم وقتی می‌دیدم سعید با تمام مشغله کاری که داشت حواسش به من و بچه‌هاست. من همیشه خدا را به دلیل وجود پر مهر او شکر گزار بودم. سعید همه دنیای ما بود. همه چیز با وجود او برایم به خودش معنا می‌گرفت و همیشه از خدا می‌خواستم هیچ وقت با جای خالی او مواجه نشوم.



پدرم می‌دانست سعید شهید شده است، ولی توان گفتنش را به من نداشت. به دستانش نگاه می‌کردم می‌لرزید. انگار بغضی در می‌خواستم زندگی روی تلخش را هرگز نشانم ندهد. سعید در هر کاری مهارت داشت. خیلی زود همه چیز را یاد می‌گرفت و در کارهای خانه با من سهیم می‌شد و نمی‌گذاشت همه کارهای خانه را خودم تنهایی انجام دهم. خیلی وقت‌ها چیزهایی را که خودش بلد بود به من هم یاد می‌داد.

زندگی ما به قدری با محبت‌ها و توجه او رشد کرده بود که من تمام خودم را در او می‌دیدم و در همه کارها با هم مشورت می‌کردیم.



سردار شهید رنجبر از پرسنل پدافند هوایی ارتش بود



وقتی سعید دانشگاه را به اتمام رساند، یک روز همراه مادر و خواهرش به خانه ما آمدند و قرار شد همان شب دسته‌جمعی به پارکی که اول شهر سرپل ذهاب است برویم. آن شب خودش سر صحبت را باز کرد و از پدرم اجازه خواست تا با من صحبت کند. دلش می‌خواست قبل از هر چیز نظر من را بداند. با هم قرارهای زندگی را گذاشتیم

باشید. دلم می‌خواست ساعت‌ها با هم حرف بزنیم، ولی نمی‌توانست بیشتر صحبت کند. می‌گفت سرش شلوغ است و باید به کارهایش برسد.

از اینکه فرصت یک گفت‌وگوی کوتاه را پیدا کرده بودیم خوشحال بودم، ولی دلشوره دست از سرم بر نمی‌داشت. مدام فکرهای مختلف در سرم می‌چرخید. از خودم می‌پرسیدم چرا این وقت صبح زنگ زد؟ چرا نتوانست بیشتر صحبت کند؟ با تمام وجود دلتنگ بودم و ساعت‌ها و دقیقه‌ها برای من حکم سال‌ها و ماه‌ها را داشتند که به سختی می‌گذشت.

ساعت دو بعد از ظهر آقای فتحی همسایه طبقه پایین ما که با سعید در بازرسی همکار بود پشت تپ بود. اصلاً متوجه حرف‌های نامفهومش نمی‌شدم. من با سعید صبح صحبت کرده بودم و حالا چرا باید همکارش با من تماس بگیرد؟ وقتی متوجه پریشانی من شد، گفت: «سعید زخمی شده بردش بیمارستان سرپل ذهاب...»

چادرم را برداشتم و بی‌اختیار به سمت بیمارستان می‌دویدم. با تمام وجود خدا را صدا می‌زدم و می‌خواستم سعید را به من برگرداند. نمی‌دانم با کدام قدرت اینگونه دودیم و خودم را به بیمارستان رساندم. تمام وجودم ترس بود. پدرم خبر شهادت سعید را می‌دانست، ولی توان گفتنش را به من نداشت. به دستانش نگاه می‌کردم می‌لرزید. انگار بغضی در گلویش نشسته بود که توان شکستنش را نداشت. دستش را گرفتم و با تمام وجود اشک ریختم و فریاد زدم چرا کسی چیزی به من نمی‌گوید؟ چرا همه سکوت کردید؟ حرف بزنید، سعید کجاست؟ بغض پدرم شکست، اشک‌هایش که گرفتار سد چشمانش بود سرازیر شد و به حرف آمد بابا جان! سعید شهید شده....

### حرف آخر؟

زندگی بعد از شهادت سعید هیچ مفهوم و معنایی ندارد. انگار دنیا برایم تبدیل به یک زندان شده و تمام وجود و خاطراتم با او در آن اسیر شده است. حس می‌کنم تنها جسمی از من باقی مانده و روحم با شهادت سعید از من رها شده است و شادی دیگر هیچ رنگ و مفهومی برایم نخواهد داشت.

تنها چیزی که قدری می‌تواند آرام‌کنند افتخار نام اوست؛ مردی که با تمام وجود برای کشورش ایستاد و حسینی رفت و من باید صبر زینبی داشته باشم. من سرم را به افتخار شهادت و غیرتش بالا می‌گیرم. من با همان عشقی که از وجود همسر می‌گرفتم فرزندانم را بزرگ می‌کنم و امید دارم یک روز جهان از ظلم و ستم صهیونیست‌ها پاک شود تا خون همسر و تمام کسانی که مثل او مردانه پای حفظ این آب و خاک ایستادند پایمال نشود. من امروز خدا را قسم می‌دهم به عظمت خون شهدا که این انقلاب را با دستان مبارک مقام معظم رهبری به دستان مبارک و پر نور صاحب‌العصر و زمان حضرت مهدی (عج) برساند ان‌شاءالله.

|  |  |  |  |   |   |   |   |   |   |
|--|--|--|--|---|---|---|---|---|---|
|  |  |  |  | ۱ |   |   |   |   |   |
|  |  |  |  | ۸ | ۲ | ۱ |   |   | ۹ |
|  |  |  |  |   |   | ۹ |   |   | ۷ |
|  |  |  |  | ۲ |   |   | ۷ |   | ۴ |
|  |  |  |  | ۶ |   |   | ۸ |   | ۲ |
|  |  |  |  | ۹ |   |   |   |   |   |
|  |  |  |  | ۲ |   | ۹ | ۴ |   | ۷ |
|  |  |  |  | ۷ |   |   |   | ۳ | ۴ |
|  |  |  |  |   |   |   |   | ۳ |   |

## جدول سودوکو

ارقام تا ۹ را طوری قرار دهید که

در هر ردیف، ستون و مربع‌های

کوچک سه در سه فقط یک بار

به کار روند.

## جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۷۵۱۵

|   |   |   |   |   |   |   |   |   |   |   |   |   |   |   |   |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | ۷ | ۶ | ۸ | ۱ | ۳ | ۷ | ۱ | ۲ | ۹ | ۴ | ۵ | ۳ | ۸ | ۶ | ۱ |
| ۱ | ۸ | ۳ | ۶ | ۵ | ۷ | ۲ | ۴ | ۱ | ۳ | ۷ | ۵ | ۸ | ۲ | ۹ | ۶ |
| ۳ | ۸ | ۷ | ۵ | ۱ | ۶ | ۲ | ۴ | ۳ | ۷ | ۵ | ۸ | ۹ | ۱ | ۲ | ۶ |
| ۲ | ۷ | ۱ | ۸ | ۳ | ۵ | ۴ | ۶ | ۲ | ۷ | ۱ | ۳ | ۸ | ۵ | ۹ | ۴ |
| ۴ | ۱ | ۳ | ۶ | ۲ | ۵ | ۷ | ۸ | ۹ | ۴ | ۱ | ۳ | ۷ | ۲ | ۵ | ۶ |
| ۶ | ۳ | ۸ | ۲ | ۷ | ۱ | ۵ | ۴ | ۳ | ۶ | ۲ | ۷ | ۱ | ۳ | ۸ | ۵ |
| ۷ | ۴ | ۲ | ۵ | ۱ | ۳ | ۸ | ۶ | ۹ | ۷ | ۴ | ۱ | ۲ | ۵ | ۳ | ۸ |
| ۸ | ۶ | ۵ | ۱ | ۳ | ۷ | ۲ | ۴ | ۱ | ۳ | ۷ | ۵ | ۸ | ۲ | ۹ | ۶ |
| ۳ | ۸ | ۷ | ۵ | ۱ | ۶ | ۲ | ۴ | ۳ | ۷ | ۵ | ۸ | ۹ | ۱ | ۲ | ۶ |
| ۲ | ۷ | ۱ | ۸ | ۳ | ۵ | ۴ | ۶ | ۲ | ۷ | ۱ | ۳ | ۸ | ۵ | ۹ | ۴ |
| ۴ | ۱ | ۳ | ۶ | ۲ | ۵ | ۷ | ۸ | ۹ | ۴ | ۱ |   |   |   |   |   |